

(برای این که راحت بخوانید، بزنید روی ۱۲۵٪)

رضا فرخفال

گردش‌های عصر

گم‌شدن عمویم را نمی‌توانستم باور کنم. با خود می‌گفتم که مردی با آن سن و سال کجا می‌توانست رفته باشد؟ اما از روز دوم یا سوم پای آشنایان دور و نزدیک به‌خانه ما باز شد. زن عمویم به آنها خبر داده بود. بیماری آسمش عود کرده بود (هنوز هم بینی‌اش آبریزش دارد) و با چشمانی اشک‌آلود برای مهمانان چای می‌آورد و می‌گفت که حالا درست شصت و چهار ساعت یا هشتاد و دو ساعت از غیبت شوهرش می‌گذرد. عمویم رفت و آمد زیادی نداشت. به ندرت مهمانی را در آن خانه دیده بودم. اما تا چندین روز پس از به‌خاک سپردن او هم کسانی وقت و بی‌وقت سراغ مامی آمدند. برای پرس‌وجو و یا همدردی می‌آمدند. زن عمویم به این و آن تلفن می‌زد و از آدمهایی کمک می‌خواست که سالها آنها را ندیده

بود. چشم‌هایش اشک‌آلود بودند، و من نمی‌دانستم که گریه می‌کند یا ترشح غیرعادی غده‌های اشکی او است. با دستمالی آب بینی‌اش را می‌گرفت، و می‌گفت باید کاری کرد. روزنامه‌های عصر را به من و آنهای دیگر نشان می‌داد، بفهمی نفهمی انگشت می‌گذاشت روی آگهی گمشده‌ها یا جسد‌هایی که هویتشان معلوم نبود، و با اصرار از ما می‌خواست کاری بکنیم. می‌گفت تا دیر نشده باید کاری کرد.

عمویم بعد از ظهر یک‌روز پائیز از خانه بیرون رفت و دیگر هرگز برنگشت. ظهر آنروز از اتفاق من در خانه بودم. نهار را باهم خوردیم. مثل همیشه منتظر ماند تا زن عمویم غذا را برای او در بشقاب کشید و آنوقت به آرامی شروع به خوردن کرد. به یاد نمی‌آورم سرنهار حرف خاصی زده باشد. عادت داشت در سکوت و باطمینان غذا بخورد. بعد از نهار چرتی می‌زد و عصر برای گردش بیرون می‌رفت. برگشتن او وقت معینی نداشت. ساعتی پس از تاریکی به خانه می‌آمد. هنوز از راه نرسیده زن عمویم فنجان‌ی چای پررنگ برای شوهر می‌ریخت و او می‌نشست، سیگاری آتش می‌زد و چای را جرعه‌جرعه می‌نوشید. شب‌های آخر دیرتر به خانه برمی‌گشت. ما پشت میز آشپزخانه به انتظار او می‌نشستیم. من کارهای عقب‌افتاده‌ام را انجام می‌دادم یا به تفنن کتابی، روزنامه‌ای، می‌خواندم و زن عمویم با عینک زنجیرداری که به گردن آویخته بود و هر از گاهی آنرا به چشم می‌زد،

برای خودش چیزی می‌یافت. آن شب به ساعتی که نگاه کردم عقربه‌ها یازده را نشان می‌داد. از جا بلند شدم، و بی‌آنکه از دیر آمدن عمویم تعجب کرده باشم. به زن عمویم شب‌بخیر گفتم و به اتاق خودم رفتم. چند صفحه از کتابی را که پای تختم بود خواندم تا پلک‌هایم سنگین شد. اما به موقع توانستم چراغ را خاموش کنم و به خواب رفتم.

صبح که از پله‌ها پائین آمدم، زن عمویم را دیدم که با پیراهن خواب پشت پنجره آشپزخانه ایستاده است. پرده را کنار زده بود و بیرون را نگاه می‌کرد. حتی چشم‌های سرخ و پف‌کرده‌اش مرا به صرافت آن نینداخت که شب تا صبح بیدار بوده است. سر صبحانه گفت که عمویم هنوز برنگشته است. در جوابش گفتم شاید تا دیروقت در خانه دوستی یا آشنایی مهمان بوده و ترجیح داده است شب را همانجا بماند. به او اطمینان دادم که تا یکی دو ساعت دیگر پیدایش می‌شود. درحالی که برای من چای می‌ریخت، برگشته بود، و با تردید نگاهم می‌کرد. در روشنایی صبح که از پنجره برنیمرخ او می‌تابید متوجه ژولیدگی موهایش شدم. موهایش را تازه کوتاه کرده بود. فنجان چای را جلو من گذاشت، سیگاری آتش زد، و با انگشتان دست موهای جلو سرش را صاف کرد و گفت: «پس بایست به من تلفن می‌زد، خبر می‌داد که شب به خانه نمی‌آید.» گفتم: «خب، شاید اینطور پیش آمده است، تلفن دم دست نبوده یا حرف و

نقل‌هایشان بی‌آنکه متوجه باشند به‌درازا کشیده و فراموش کرده‌است به‌ساعتش نگاه کند.» از پک‌زدن‌های ناتمامش به‌سیگار فهمیدم که دلشوره دارد. این حالت او را می‌شناختم. اما آنرا از من پنهان می‌کرد. صبحانه‌ام را خوردم. وقتی می‌خواستم از خانه بیرون بروم، زن‌عمویم تا پشت در سراسرآ به‌دنبالم آمد. به‌شوخی گفتم: «آخر یک مرد پنجاه‌وشش‌ساله، آنهم توی این شهر، شب را کجا می‌تواند برود؟» و در را باز کردم. دستپایش را در برابر هوای سرد بیرون در بغل گرفته بود و همچنان با تردید نگاهم می‌کرد. لب‌هایش تکانی خورد، و به‌نشانه لب‌خندی از هم گشوده شد.

روزهای دیگر زن‌عمویم انتظار آن شب را، گفتگویمان را سر صبحانه بارها و بارها برای دیگران تعریف کرد. با دستمال آب بینی‌اش را می‌گرفت، و می‌گفت: «پیشترها هم اتفاق می‌افتاد که او شب دیر به خانه بیاید، یا تا صبح نیاید، اما آن شب هرچه کردم نتوانستم بخوابم. صبح ایستاده بودم کنار پنجره آشپزخانه که این جوان برای خوردن صبحانه آمد، مثل هر روز، اما هنوز به‌خانه برگشته بود...» با آمدن هر مهمانی ماجرا را از سر می‌گرفت و شاخ و برگ‌های تازه‌ای به‌آن می‌داد: «آن‌شب مثل دیوانه‌ها توی سراسرآ و اتاق‌های خانه قدم زدم. هوا که روشن شد، رفتم توی آشپزخانه و سماور را روشن کردم. پرده پنجره را کنار زدم که اگر او آمد بتوانم ببینم. چراغهای کوچک‌خاموش

شد. رفتگر شهرداری کوچه را جارو کرد. همسایه‌مان ماشینش را توی حیاط روشن کرد و از خانه بیرون رفت. اما خبری از او نشد. نمی‌توانستم چشم از پنجره بردارم. انتظار بد است، خیلی بد است، یک عمر از انتظار می‌ترسیدم. آنوقت این‌جوان آمد. من هموز پیراهن‌خواب تنم بود. با هم حرف زدیم. کمی آرام شدم. پیش از ظهر خوابم گرفت. بیدار که شدم ساعت یک بعد از ظهر بود، اما او نیامده بود. وحشت کردم. با خودم گفتم اگر تا ساعت چهارم هم نیامد، دیگر هیچوقت نمی‌آید...» زن‌عمویم یکریز حرف می‌زد و حال عادی نداشت، به هرکس می‌شناخت با تلفن خبر می‌داد و از همه می‌خواست که شوهرش را برای او پیدا کنند. رفت‌وآمدها به‌خانه ما شروع شد. حتی به‌آشناهایی که در شهرستان داشتیم تلفن زدیم، به‌کلانتری‌ها، زندانها و کمیته‌ها، اما هیچ‌جا اثری از عمویم نبود. کم‌کم دلشوره‌ او به‌من هم سرایت کرد. روزنامه‌های عصر را که ورق می‌زدیم، بی‌آنکه بخواهم، چشمم به‌دنبال آگهی گمشده‌ها و جسد‌های ناشناس می‌گشت. یکبار عکس جسد مرد سالمندی را دیدم و با وسواس چند بار مشخصات آنرا خواندم تا مطمئن شدم عکس جسد عمویم نیست. اما آن ورق روزنامه را از زن‌عمویم پنهان کردم. روز سوم یا چهارم ما دیگر امیدی به‌بازگشتن عمویم نداشتیم. زن‌عمویم به‌دوست قدیمی‌اش تلفن زد. او را از زمان مدرسه می‌شناخت. ساعتی نگذشته بود که آن زن همراه مادرش

به‌خانه ما آمدند. هردو چاق بودند و ساق‌هایشان در جوراب‌های سیاه خفت افتاده بود. مادر سالخورده به سنگینی و با زحمت قدم برمی‌داشت. در سرسرا که پالتوهایشان را از تن بیرون آوردند بوی سرما و عطر صابون در خانه پیچید. زن عمویم همین‌که دوست‌زمان مدرسه‌اش را دید، خود را در آغوش او انداخت و هاهای گریه کرد. شانه‌هایش بشدت تکان می‌خورد و من صدای هق‌هق او را نخستین بار بود که می‌شنیدم.

عمویم این آخری‌ها اغلب ساکت در گوشه‌ای می‌نشست. مدت‌ها می‌شد که دیگر کتابی را دست او ندیده بودم. هر روز بعد از ظهر چند لحظه‌ای جلو آینه قدی سرسرا می‌ایستاد، با دقت تارهای بلند و سفید مویش را شانه می‌کرد، کلاه خاکستری‌رنگش را بر سر می‌گذاشت و از خانه بیرون می‌رفت. مردی بود با حرکاتی آرام که به تمیزی و آراستگی ظاهر خود اهمیت می‌داد، و حتی در این کار وسواس داشت. اما شب‌های آخر خسته و کوفته از پیاده‌روی‌های عصر به‌خانه برمی‌گشت، آشکارا پریشان و بی‌حوصله می‌نمود و کفش‌هایش خاک‌آلود بودند. این نشان می‌داد که راه زیادی رفته است یا روزها می‌گذشت و گردوغبار آنها را پاک نکرده بود. یادآوری این نشانه‌ها به‌نگرانیم دامن می‌زد، و روزبه‌روز نشستن در جمع آن آدم‌ها و شنیدن حرف‌های زن عمویم برایم مشکل‌تر می‌شد. حضور آنها مرا به این فکر می‌انداخت که عمویم مرده است و آنها

برای دلداری دادن به‌ما آمده‌اند، یا بنظرم می‌آمد که او در یکی از اتاق‌های خانه در سکرآت مرگ است و ما جز انتظار کشیدن و حرف زدن کاری دیگری از دستمان بر نمی‌آید. این بود که دیگر در خانه نماندم. اطمینان داشتم که دوست‌زن عمویم او را تنها نمی‌گذارد حالا دیگر از صبح زود می‌آمد، از مهمانها پذیرایی می‌کرد و شب دیروقت از پیش او می‌رفت. زن کم‌حرف و خوشرویی بود. تنها یکبار در آشپزخانه چند کلمه‌ای با من حرف زد، سر بسته و با تمجیح، مثل اینکه می‌خواست رازی را با من در میان بگذارد، گفت که زن عمویم این روزها به‌کمک و محبت من نیاز دارد و نباید او را تنها بگذارم. گفت از این پس تنها تکیه‌گاه او در این دنیام هستم. با اینحال شلوغی خانه را نمی‌توانستم تحمل کنم و زن عمویم این را خوب می‌دانست، دلم می‌خواست تنها باشم و خودم را با این خیال دلخوش می‌کردم که می‌خواهم در خیابانهای شهر به‌دنیال عمویم بگردم. می‌دانستم که جستجوی بیپوده‌ای است، اما تنها کاری بود که از دستم برمی‌آمد.

از اداره مرخصی گرفته بودم. صبح در خانه می‌ماندم و پای تلفن انتظار می‌کشیدم، اما بعد از ظهر از خانه بیرون می‌رفتم، ساعت چهار، و این درست همان ساعتی بود که عمویم برای گردش بیرون می‌رفت. هر بار که از در خانه قدم توی کوچه می‌گذاشتم، شهر با هزار توی خیابانها، کوچه‌ها و چهارراه‌هایش در برابرم

دهان می‌گشود. مردی پنجاه‌وشش ساله با پالتو سرمه‌ای رنگ، کلاهی خاکستری و عینکی که شیشه‌های آن چشم‌های نزدیک‌بینش را همچون دو لکه سیاه نشان می‌داد، یکروز بعدازظهر از خانه بیرون رفته و هیچ نشانی از خود به‌جا نگذاشته بود. کسی از او خبر نداشت، رد پایی نبود. جستجو را از کجا بایست آغاز می‌کردم؟ آفتاب از ساختمانهای ضلع شرقی خیابان بالا رفته بود، اما برق شیشه پنجره‌ها از لابلای سرشاخه‌های خشک درختان نشان می‌داد که خورشید هنوز در آسمان است. تا غروب وقت زیادی داشتم. با خودم می‌گفتم این همان آفتاب پریده‌رنگی است که او هرروز موقع بیرون آمدن از خانه می‌دیده است. جای آنرا نشان کرده بودم. بر تکه‌ای از اسفالت خیابان قدم می‌گذاشتم که شاید او هم بر آن قدم می‌گذاشت. از روی پل پیاده‌رو که می‌گذشت، آنجا می‌ایستاد و پایه‌پا می‌کرد تا سیل ماشین‌ها پشت چراغ قرمز متوقف شود. کفش‌هایش خاک‌آلود بود. سرم را که بلند می‌کردم دیواره‌ای نقاشی شده را بر بام بلندترین ساختمان مشرف به چهارراه می‌دیدم. فکر می‌کردم او هم هرروز به آن رنگ‌های طبله کرده و نوشته‌های ریخته تبلیغاتی نگاهی می‌انداخته است. یکی دو رنگ اصلی هنوز هم حباب‌های نوه‌بای گازدار را برجدار لیوانی گول‌آسا نشان می‌دهد. روز اول که آنجا ایستاده بودم و انتظار می‌کشیدم نگاهم به دو موش بزرگ و خاکستری‌رنگ توی جوی خیابان

افتاد. در میان گل‌ولای چیزی را می‌جویدند، با ولع می‌جویدند. يك قدم به عقب برداشتم تا این منظره را از نزدیک تماشا کنم، اما آن دو حیوان جثه‌های خیس و سنگینشان را تکانی دادند و زیر پل فرو رفتند. روزهای اول حتی سر نزدیک‌ترین چهارراه به خانه‌مان، گیج و درمانده می‌شدم. نمی‌دانستم کدام مسیر را انتخاب کنم. اما احساسی درونی به‌من می‌گفت که عموم راه پائین را انتخاب کرده است. دکمه بالایی پالتو را می‌بستم و با روشن شدن چراغ قرمز به راه می‌افتادم. با گام‌هایی به‌آرامی گام‌های او از روی خط‌کشی عابر پیاده به آن‌سوی خیابان می‌رفتم.

با تاکسی بیست دقیقه‌ای راه است، و همان مدت باید پیاده می‌رفتم تا به نزدیکترین پارک می‌رسیدم. اما اتوبوسی یگراست مرا تا جلو دروازه پارک می‌برد. عموم زیاد سوار اتوبوس می‌شد. بارها ورقه‌های بلیت را دیده بودم که تا می‌کرد و در کیف بغلش جا می‌داد. در اتوبوس گاهی این احساس به‌من دست می‌داد که کارآگاهی هستم و برای پیدا کردن عموم باید قدم به قدم راه‌هایی را بروم که او زمانی رفته است. احساس خنده‌داری بود و ای بسا مسافری بی‌خبر مرا در آن حال دیده است که لبخند نابجایی بر لب داشته‌ام. خود من آدم‌هایی را می‌دیدم در پیاده‌روها یا در خیابانهای پارک که بلندبلند با خودشان حرف می‌زدند و با حرکت دست به‌اینجا و آنجا اشاره می‌کردند. با شتاب سنگفرش جلو

پارك را پشت سر می‌گذاشتم و خودم را به محوطه چمن-کاری شده می‌رساندم. اما تنها يك نگاه به منظره آنجا کافی بود تا از پیدا کردن عمویم ناامید شوم. زیر درخت‌های خشك و بی‌برگ و روی نیمکت‌های چوبی مردانی به سن و سال او و پیرتر از او نشسته بودند. با خودم می‌گفتم که بی‌شك یکی از آنها قیافه عمویم را به یاد می‌آورد، او را می‌شناسد و او را در آخرین روز دیده است. چندبار نزدیک بود قدم پیش بگذارم و با پیر-مردی سر صحبت را باز کنم، اما به نظر نمی‌آمد که آنجا کسی حال و هوای حرف زدن داشته باشد. سرها در یقه پالتوها بود و چشم‌های نیمه‌باز آخرین اشعه‌های خورشید را در خود فرو می‌برد. همه را انگار عطسه‌ای جاودانی در جای خود خشك و میخکوب کرده بود. از روی سایه‌های دراز تپه‌های مصنوعی و از برابر تك تك آن نیمکت‌ها می‌گذشتم. به ندرت گردش مردمکی در حدقه‌ای نشان می‌داد که پیرمردی متوجه عبور من از کنار خود شده است. از سوی دیگر بعید می‌دانستم که آدمی با خلق و خوی عمویم آنجا با کسی طرح دوستی ریخته باشد. یکبار سر شام گفته بود که این روزها دیگر از رفتن به پارك هم خسته شده است. می‌گفت محوطه پارك‌ها مثل حیاط زندان است. می‌دانستم که اهل هیچ فرقه و مسلکی نیست. اما در جوانی یکسالی را به زندان رفته بود. یادگار آن دوره از زندگیش قاب‌عکسی از مصدق، سالها پشت قفسه کتابهایش خاك می‌خورد.

پس از انقلاب آنرا بیرون آورد. با الکل قاب چوبی‌اش را پاك کرد، جلا داد و روی میز کتابخانه‌اش گذاشت. در میان‌سالی هرازگاهی مقالاتی درباره موضوعات حقوقی می‌نوشت یا ترجمه می‌کرد و برای چاپ به مجله‌ای که با سردبیرش آشنایی داشت می‌فرستاد. دوره‌های آن مجله را با جلد چرمی در قفسه‌ای جداگانه بالای میز جا داده بود.

از پارك بیرون می‌آمدم و در خیابانها سرگردان می‌شدم. باید کسی را گم کرده باشید تا بدانید که این شهر ناگهان چه ابعاد هول‌انگیزی پیدا می‌کند. در و دیوارهای دودگرفته، چهارراه‌های شلوغ و جمعیت چرك و ژنده توی پیاده‌روهایش را انگار نخستین بار بود که می‌دیدم. گاهی که اتوبوس به پل هوایی می‌رسید، احساس می‌کردم که از روی پوسته برآماسیده خیابان می‌گذرم. شهر یکبار به حیاط دلگیر خانه‌ها حوض‌های خالی آب، ایوان‌ها و پشت‌بام‌ها زیر پای من عریان می‌شد. هیچ رمز و رازی نداشت، اما جایی عمویم را در خود پنهان کرده بود. حتی يك پاره ابر هم در آسمان دیده نمی‌شد تا چشم کار می‌کرد آسمان و دود و غبار بود. شعاع جهنده‌ای از آفتاب روی شیشه ساختمانها، لوله‌های هواکش و فلز شیروانی‌ها به دنبال می‌آمد و يك لحظه قرص خورشید را در قاب پنجره اتوبوس می‌دیدم. چشمانم را می‌بستم و باز می‌کردم. در آن دوره حاجایی، کسی دسته‌ای کبوتر را پرواز داده بود. بال‌زنان در

آسمان غروب بسوی اسکلت ساختمانی ناتمام پیش می‌رفتند. در ایستگاه‌هایی که نمی‌شناختم از اتوبوس پیاده می‌شدم و در خیابانها و کوچه‌هایی پرسه می‌زدم که هرگز گذارم به آنجاها نیفتاده بود. هوا که تاریک می‌شد از هجوم مردم برای رفتن به خانه‌هایشان سراسیمه می‌شدم. خود من هم عجله می‌کردم. تنها ماندن در آن خیابانها و دور از خانه مرا به وحشت می‌انداخت. نام خیابانها را نمی‌دانستم. مغازه‌ها را یکی پس از دیگری می‌یستند، و من جهت را گم می‌کردم. در راه برای انصراف خاطر به این خیال در ذهنم پروبال می‌دادم که عمویم برگشته است، پیش از من به خانه رسیده و او را خواهم دید که پس از غیبتی کوتاه دوباره پشت میز آشپزخانه فنجان چای داغ و پرنگی را جرعه‌جرعه می‌نوشد.

شب‌ی به‌خانه که آمدم، در سرسرا مردی را دیدم که پشت به در نیمه‌باز مهمانخانه نشسته بود. با عجله پالتو را از تنم بیرون آوردم و به اتاق مهمانخانه رفتم، زن-عمویم با اکراه ما را به‌همدیگر معرفی کرد و با دوست زمان مدرسه‌اش به آشپزخانه رفتند. از دوستان قدیمی عمویم بود. مدتی ساکت در برابر هم نشستیم و من از زیر چشم او را می‌پاییدم. اندام کوچک اما شق‌ورقی داشت. روی صندلی نشسته بود و لبه کاشکل ظریف و ارغوانی‌رنگی از زیر یقه کت از مدافاده‌اش پیدا بود. سبیل پهن و سفیدش با شاربلی کوتاه بالای لبش را تا

زیر سوراخهای گشاد و پرموی بینی می‌پوشاند. نگاه خود به‌خود به پاهایش افتاد که به‌زحمت به‌زمین می‌رسیدند، کفش‌هایش خاک‌آلود بود. به آشپزخانه که برای آوردن چای رفتم، زن عمویم گفت که از این مرد خوشش نمی‌آید، هیچوقت از او خوشش نیامده است. بار دیگر در مهمانخانه رو بروی آن مرد نشستم و سرانجام توانستم سر حرف را با او باز کنم. سیگاری تعارفش کردم، نمی‌کشید، اما از من قبول کرد. همچنانکه ناشیانه به‌سیگار پک می‌زد، گفت: «... بله، ساعت‌ها اگر توی خیابانهای این شهر بگردید به‌یک چهره آشنا هم بر نمی‌خورید. من با اینکه خودم عصرها عادت به پیاده‌روی دارم، اما عجیب است که عموی شما را ندیده‌ام. بهتر است بگویم مدت‌هاست او را ندیده‌ام، و آنوقت حالا، در این وضعیت...» حرفش را ناتمام گذاشت. پک محکمی به‌سیگار زد و با دستی که آشکارا لرزش داشت استکان چای را نزدیک دهان برد. بنظر آمد که آدم تنهایی است. انگار روزها می‌گذشت که با کسی حرف نزده بود. اما هنگام حرف زدن در چشمهای من نگاه نمی‌کرد. حرفش را ادامه داد: «خب، آدم نمی‌تواند تمام روز را در خانه بماند. من که هیچوقت عادت نداشته‌ام وقتی هم که هنوز بازنشسته نشده بودم، نمی‌توانستم سرشب مثل مرغ توی لانه بروم. البته من کسی را بخاطر راه و رسم زندگی‌ش سرزنش نمی‌کنم، اما خودم نمی‌توانم، عمری است که نتوانسته‌ام. غروب

را باید از خانه بیرون بود. حالا می‌پرسید کجا می‌روم؟ کاش این سؤال را نمی‌کردید. جوابش مشکل است. واقعه‌اش اینست که آدم نمی‌داند کجا برود... شاید شما جوانها این مشکل را نداشته باشید.» حرفش را بریدم، گفتم: «اینطورها هم نیست.» لبخندی زدم و اضافه کردم: «در سی و پنج سالگی هم آدم به اندازه کافی احساس پیروی می‌کند.» سرش را به نشانه آنکه مقصودم را می‌فهمد تکان داد، چند بار تکان داد، و مثل آدمی که بلند بلند با خودش حرف بزند، گفت: «درست است اما چنین روشی را به شما توصیه نمی‌کنم. شما هنوز وقت و فرصت زیادی دارید. اما برای من پیرمرد مسئله فرق می‌کند. من هم مثل عموی شما جای خاصی را ندارم که بروم. کسی هم نیست که آدم سراغش برود، و مگر چقدر می‌شود سراغ دوست و آشنا رفت. هرکس گرفتاری‌های خودش را دارد. عجیب نیست که عموی شما به دیدن کسی نمی‌رفته است. من خودم در پارک‌ها قدم می‌زنم، بی‌هدف سوار اتوبوس می‌شوم و تا آخر خط می‌روم. آنجا پیاده می‌شوم و سوار اتوبوس دیگری می‌شوم. سرگرمی ارزان و مناسبی است. هر بار که از خانه بیرون می‌روم نمی‌دانم آنروز گذارم به کجاها می‌افتد. اینطور بهتر است... برای آدم یکنواخت نمی‌شود.» دود را از سوراخهای بینی‌اش بیرون می‌داد. استکان چای را که تا ته نوشید با دقت آنرا روی میز گذاشت. گفت: «... از اتفاق درست حدس زده‌اید.

آدمهایی به سن و سال من و عمویتان به مرکز و جنوب شهر می‌روند. به جاهایی می‌روند که خوب می‌شناسند. خیابانهای شمال شهر با سربالایی‌هایی که دارند نفس آدم را می‌گیرند. از این گذشته، آن پایین‌ها بیشتر آدم سرگرم می‌شود. شهر شلوغ است. در شلوغی و رفت و آمد، ما پیرمردها کمتر احساس تنهایی می‌کنیم. ساختمانها، مغازه‌ها و گاهی حتی یک دیوار دودزده خاطره‌انگیز است. البته باید بگویم که هیچ‌جای زیبایی نیست، و شهر در قسمت‌هایی واقعاً زشت و کریه می‌شود. اما رویهم‌رفته آن پایین‌ها من کمتر احساس غریبگی می‌کنم.» پیرمرد آه‌کشانش گفت: «عجیب است که گاهی در این گشت‌وگذارها به این فکر می‌افتم که نکند ناخودآگاه دارم دنبال چیزی می‌گردم و از خودم می‌پرسم که واقعاً دارم دنبال چه می‌گردم؟ اما هیچ چیز به فکرم نمی‌رسد و همین مرا می‌ترساند...» دلم می‌خواست ساعت‌ها در برابر این پیرمرد بنشینم و اوباصدای گرفته از دود سیگار برای من حرف بزند. یکبار که هنگام صحبت به خنده افتاد، دندانهای زرد رنگ و فاصله‌دارش با آرواره پایین از توی دهان بیرون زد. در حالت عادی لب‌های به هم دوخته‌اش و آن سبیل پهن و اصلاح‌شده این نقص مادرزاد را در صورت او می‌پوشاند.

پالتوام را می‌پوشیدم. مثل عمویم کلاهی را برای محافظت پیشانی و مغز سر از هوای سرد بر سر می‌گذاشتم. پیش از ترک خانه جلو آینه سرسرا درنگ

می‌کردم و نگاهی به سر و وضعم می‌انداختم. انگار با تکرار کارهای عمومی سرنخی از ماجرای گمشدن او را به دست می‌آوردم. روزهای آخر تنها در خیابان‌های قدیمی شهر می‌گشتم. بویی را در هوا می‌شنیدم که بینی‌ام را آزار می‌داد، اما مرا به دنبال خود می‌کشاند. بویی آشنا بود که نمی‌دانستم نخستین بار کجا و چه زمانی آن را شنیده‌ام. مثل آن پیرمرد بی‌هدف سوار اتوبوس‌ها می‌شدم و تا انتهای خط می‌رفتم. سر چهارراه‌های شلوغ آن بو به مشام می‌خورد و خواهی‌نخواهی مرا به راهی می‌کشاند که مقصد آن را نمی‌دانستم. گاهی شنیدن آن با این توهم همراه بود که عمومی را میان عابران پیاده‌رو یا در حال عبور از عرض خیابان دیده‌ام. دلم شور می‌افتاد و سرم را برمی‌گرداندم و دوروبرم را نگاه می‌کردم. اما نشانی از عمومی نبود. عجیب اینکه پس از دیدار با آن پیرمرد دوست عمومی گاه و بیگاه چنین احساسی به من دست می‌داد. فکر می‌کردم شاید بوی ادوکلن پیرمرد یا بوی لباس‌های کهنه اوست که از راه مخاط بینی تا ژرفای ناخودآگاه من اثر کرده است و حالا آنرا بیاد می‌آورم. هیچ منشاء مشخص و بیرونی برای آن نمی‌توانستم پیدا کنم. در این گردش‌ها گاهی که زانوهایم دیگر توان راه رفتن نداشت، در میدانی روی نیمکتی می‌نشستم. گرداگردم روی چمن‌های تنگ بیکاره‌ها و آوازه‌های افغان با پیراهن‌ها و دستارهای خاک‌آلود بر بقچه‌هایشان لم داده بودند و بلند بلند با هم حرف می‌زدند. از نشستن

آنجا و نگاه کردن به آبهای سبز و راکد حوض میدان حوصله‌ام سر می‌رفت. سیگاری می‌کشیدم و دوباره به راه می‌افتادم. آن بو با من بود. از لابلای دستفروش‌های توی پیاده‌رو و رفت‌وآمد مردم راه خودم را باز می‌کردم. جلو ساختمانهای کهنه می‌ایستادم و آجرکاری دیواری یا مقرنس سردری مرا به یاد حرفهای پیرمرد می‌انداخت. عابری به من تنه می‌زد، مرا به خود می‌آورد و من به راهم ادامه می‌دادم. حتی در هواهای آلوده‌ای که ریه‌هایم را می‌خراشید و نفسم را سنگین می‌کرد، آن بو را به وضوح می‌شنیدم. در یکی از خیابانهای پایین شهر ساختمان متروک هتلی است که ایوانی با ستون‌های بلند دارد. به یاد می‌آوردم که آن ایوان دلباز و تالار هتل سی‌چهل سال پیش پاتوق هم‌نسلان عمومی بوده است. پوسته‌های زنگاری‌رنگ اکلیل هنوز در شاخ و برگ برجسته سر ستونها به چشم می‌خورد و از پیاده‌رو می‌توانستم آسمانه دری را ببینم که به ایوان باز می‌شد و نقشی از هلال ماه و ستارگان داشت. ایوان با هر فرسوده‌اش حالا زیر تلی از خرده‌ریزهای کارگاههای تولیدی و یکی دو تختخواب فلزی زنگ‌زده شکم داده است. آنجا ایستاده بودم، و باد سردی که در هوا می‌وزید چشمانم را می‌سوزاند. هوا رو به تاریکی می‌رفت. دلم شور افتاد، چراکه در یک لحظه احساس کردم عمومی از کنارم گذشته است، شك نداشتیم که عمومی بود. پالتو سرمه‌ای رنگ و کلاهش را دیدم که در لابلای جمعیت پیاده‌رو فرو می‌رفت و از من دور می‌شد.

شروع به دویدن کردم. گدای افلیجی با قوطه سکه‌هایش روی زمین می‌خزید تا خود را به پل پیاده‌رو برساند. نزدیک بود در پاهای من بییچد و مرا نقش زمین کند. اما شلنگ‌انداز از روی کاسه‌های لخت و کبود زانوهایش پریدم و با چند قدم که میان زمین و هوا برداشتم بالاخره توانستم تعادل خود را به دست بیاورم. می‌خواستم با فریاد عمومی را صدا بزنم، اما می‌دانستم که در شلوغی پیاده‌رو صدایم به او نخواهد رسید. سر تقاطع خیابانی فرعی به او رسیدم و با دست سرشانه‌اش زدم. تا چند لحظه همچنان فکر می‌کردم عمومی‌ام است، و در همان حال از رنگت‌چهره‌اش یکه خورده بودم. زرد بود. به آدمی می‌مانست که ناگهان پیر و شکسته شده باشد. مرد عاقر سرش را برگردانده بود و مات‌مات مرا نگاه می‌کرد. نرمه سیبیلی داشت و کلاهی خاکستری‌رنگ درست شبیه به عمومی. نفس نفس می‌زدم و زبانم در دهان نمی‌گردید. از او عذر خواستم و مرد بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان بیاورد با زنبیلی که در دست داشت به راهش ادامه داد. زانوهایم می‌لرزید. آن بو را دیگر نمی‌شنیدم. در دهانم حس می‌کردم. انگار مشتی خاک را یک نفس به درون سینه فرو برده بودم و گلویم می‌سوخت. شب وقتی به خانه رسیدم زن عمومی را دیدم که تنها در سرسرا کنار بخاری ایستاده است. چراغ مهمانخانه خاموش بود، و حتی دوست زمان مدرسه‌اش زودتر از شبهای پیش رفته بود. دستش را روی شانه‌ام گذاشت. گریه نمی‌کرد. اما چشمهایش

نشان می‌داد که گریه کرده است. با صدایی که به زحمت از توی گلویش بیرون می‌آمد گفت فردا صبح زود باید برای شناسایی و تحویل جسد عمومی به یکی از بیمارستان‌های پایین شهر برویم. جسد در سردخانه بیمارستان بود. دوست زمان مدرسه‌اش هم صبح اول وقت با ما می‌آمد. در تاریک و روشن هوا زن عمومی لباس سیاه پوشید. سرتاپا سیاه و توری سیاه‌رنگ را روی صورت خود انداخت. آرامش او عجیب بود. شب‌هایی که شهر را بمباران می‌کردند، این زن تا سرحد جنون پیش می‌رفت. خود من حالت موشی را داشتم که توی جمبه آزمایشگاه گرفتار شده باشد. در تاریکی سرسرا از این سو به آن سو می‌رفتم. اما زن عمومی آتروز در راه و در سردخانه آرام بود. نگاهش حالت کسی را داشت که پس از مجادله‌ای طولانی سرانجام اطرافیان‌ش را مجاب کرده باشد. سرش به پشتی صندلی عقب تاکسی تکیه داشت و ما در سکوت به طرف بیمارستان رفتیم. دلشوره‌ای داشتم که نخوردن صبحانه و کشیدن سیگار آنرا تشدید می‌کرد. هر آن می‌توانستم سرم را از پنجره ماشین بیرون ببرم و اندرونه‌ام را یکجا بالا بیاورم. طلوع آفتاب به پشت ساختمان بیمارستان و جلو سردخانه رسیدیم. وقتی دست زن عمومی را گرفتم که از تاکسی پیاده شود آن بو به مشام خورد. انگار از چین‌های لباس سیاه او در هوای سرد صبح پراکنده می‌شد. پشت در سردخانه انتظار کشنده‌ای بود. در پاها و پهلوهام احساس مور مور می‌کردم و می‌دانستم

که از سردی هوا نیست. کسان دیگری هم از بستگان ما آمدند. وقتی سروکلهٔ مأمور بیمارستان با یکی از مستخدم‌ها پیدا شد، آن احساس مورمور جای خود را به گرمایی بر پوست گونه‌ها و پیشانی‌ام داد. مستخدم بیمارستان از میان دسته‌ای کلید یکی را بیرون کشید و با خونسردی آدمی که کار روزانه‌اش را انجام می‌دهد، آنرا در سوراخ قفل در بزرگ و فلزی سردخانه‌چرخاند. بار دیگر موج غلیظی از آن بو توئی بینی‌ام زد. بوی اندام‌های منجمد مرده و داروی ضد عفونی بود.

مأمور بیمارستان بخاطر دیر رساندن خبر به ما عذرخواهی کرد. مردی بود با صورتی سرخ و تازه اصلاح کرده و تارهای مویش را بادقت به یکطرف سر شانه کرده بود. من و زن عمویم و دوست زمان مدرسه‌اش را به داخل سردخانه راهنمایی کرد. شناسنامه عکس‌دار عمویم را به او نشان دادم. سرسری به آن نگاهی انداخت و گفت که در جیب‌های عمویم تنها یک کارت ویزیت دندانپزشک پیدا کرده بودند. دو شماره تلفن با مداد روی کارت یادداشت شده بود اما تلفن‌ها هیچکدام جواب نمی‌دادند. پوشه اسنادش را زیر بغل گرفت و گفت: «تعجب می‌کنم که آدمی به سن و سال عمومی مرحوم شما هیچ مدرک دیگری همراه نداشت. حتی یک تقویم بغلی با اسم و شماره تلفن دوستان و آشنایان در اینجور مواقع کمک زیادی می‌کند. ما می‌توانستیم فردای همانروز که عمویتان را به اینجا آوردند شمارا در جریان بگذاریم.» آهسته و شمرده شمرده

حرف می‌زد. پاکتی را به دست من داد که در آن کیف پول عمویم، چند ورق بلیت اتوبوس، چندتا کلید، پول‌خرد و شانه و عینک او بود. لباس و کفش‌هایش را باید جداگانه تحویل می‌گرفتم. کاغذ رسیدی را امضا کردم. در برابر ردیفی از جعبه‌های کشویی ایستاده بودیم و مستخدم یکی از جعبه‌ها را با صدای گوشخراشی بیرون کشید. توده‌ای بی‌شکل زیر ملافه‌ای سفیدرنگ پیدا شد. از من خواست که نزدیکتر بروم و با حرکتی ناگهانی روی جسد را پس زد. جسد مردی بود با صورتی متلاشی که از زیر پلک‌هایش خطی از سفیدی چشم‌ها دیده می‌شد و درگودی شقیقه‌ها و کنار دهن رگه‌هایی از خون دلمه‌شده به چشم می‌خورد. صورت و عضلات گردن جا به جا نشان خراشیدگی داشت. سرم را برگرداندم. زن عمویم را دیدم که به نشانه نفی سرش را از این سو به آن سو تکان می‌داد. مأمور بیمارستان عذر خواست. از روی ورقه‌ای که لای پوشه داشت مشخصات جسد عمویم را بلندبلند برای مستخدم خواند. اما بار دوم هم مستخدم اشتباه کرد. این بار جسد مرد سالمندی بود با موهای سفید کوتاه و خارمانند که از پوست زرد و شوره‌بستهٔ جمجمه‌اش بیرون زده بود. شکم بادکرده‌ای داشت. مأمور بیمارستان که دستپاچه شده بود، جلو رفت. روی جسد را انداخت و با کمک مستخدم جعبه آهنی را با حجم لغزندهٔ شکم مرده دوباره در قفسه سردخانه جا داد. مستخدم همچنانکه کلمات نامفهوم را زیر لب می‌گفت بطرف جعبه سوم رفت.

دیگر شك نداشتیم که سراغ جسد عمومی رفته است. نشت آرام‌آرام آن بو را از شکاف و سوراخهای جعبه با چشم خود می‌دیدم. اگر روی جسد را هم پس نمی‌زد می‌دانستم که زیر آن پارچه سفیدرنگ عمومی دراز کشیده است. جعبه روی ریل‌های خشک و یخ‌بسته‌اش به بیرون کشیده شد و مستخدم پارچه را کنار زد. صورت عمومی بود. چشم‌هایش نیمه‌باز بودند. سرم بی‌اختیار به طرف زن عمومی برگشت. زانوهایش انگار زیر بار جثه کوچک او خم شدند و تور صورتش لرزید، دوست زمان مدرسه‌اش زیر بغل او را گرفت. کف دستهایم در آن هوای سرد عرق کرده بود. دستم را به لبه سرد جعبه تکیه دادم و خم شدم تا از نزدیک صورت عمومی را ببینم. نمی‌توانستم باور کنم که آن چشم‌ها مرده‌اند. هنوز نگاه داشتند. مأمور بیمارستان سرش را نزدیک گوش من آورده بود و پیچ پیچ می‌کرد. حرف‌هایش را جسته‌وگریخته بیاد می‌آوردم. چندبار شنیدم که گفت: «این تنها کاری بود که از دست ما برمی‌آمد.» همان روز اول یا دوم جسد را باید در اختیار پزشکی قانونی می‌گذاشتند، اما ترجیح داده بودند که هرطور شده نشانی ما را پیدا کنند و جسد را به صاحبانش تحویل دهند. نشانی را با کمک منشی دندانپزشک پیدا کرده بودند. مأمور بیمارستان گفت: «دست‌کم پنج یا شش نفر از مشتری‌های آن مطب درست مشخصات ظاهری عمومی شما را داشتند و دخترک منشی مطب با اصرار زیاد حاضر شد به یک‌یک آنها تلفن

بزند.» با تکان دادن سر تصدیق کردم که کار مشکلی بوده است. اما پیچ پیچ او در گوشم ادامه داشت. عمومی را در حال مرگ روی یکی از نیمکت‌های میدان نزدیک بیمارستان پیدا می‌کنند. عابری متوجه می‌شود و او را با یکی دو نفر از کاسب‌های محل به بخش سرپایی بیمارستان می‌آورند. اما همانجا روی نیمکت کار از کار گذشته بود. برگه‌های پرونده را نشانم داد. در گواهی پزشکی علت مرگ انسداد شریان مغزی تشخیص داده شده بود. برگه تحویل جسد را امضا کردم. مأمور بیمارستان بالاخره به من تسلیم گفت و این را هم گفت که مرگ بر اثر سکته اینروزها بسیار شایع است. آدم را غافلگیر می‌کند. اما مرگی راحت و آنی است. در سردخانه حتی یک چراغ هم روشن نبود. روشنایی تنها از شیشه‌های کدر نورگیر سقف به پایین می‌تابید. نگاهم بار دیگر به آن دو زن سوگوار افتاد که در چند قدمی جسد ایستاده بودند. نمی‌دانستم که چه باید بکنم. صورت زن عمومی از پشت خانه‌های تور یکدست سفید می‌نمود. سرش را بر شانه دوستش گذاشته بود و شاید بسی صدا می‌گریست. وقت زیادی نداشتیم. اما آن چشم‌ها با مردمک‌های شفافشان مرا نگاه می‌کردند و نمی‌توانستم از کنار جعبه تکان بخورم. هر لحظه که می‌گذشت بیشتر در قعر بی‌زمان و مکان نگاه گنگ آنها فرو می‌رفتم. مردمک‌ها هنوز انگار نگران چیزی بودند. اجزاء دیگر صورت را می‌شناختم، اما تجسد آرام مرگ تناسب آنها

را درهم ریخته بود. چروک‌های پای چشم‌ها و پیشانی به شیارهایی عمیق در ورقه‌ای از موم می‌مانست. استخوان سنگین فك که هر شب سر شام لقمه غذا را به‌کندی می‌جوید حالا هرز و برآمده زیر پوستی بی‌خون به یکسو کشیده شده بود. دلم می‌خواست ساعت‌ها آنجا بایستم و دست به هیچ کاری نزنم. بوی جسد را دیگر نمی‌شنیدم. شامه‌ام به آن عادت کرده بود. برای آخرین بار که صورتم را نزدیک صورت عمویم بردم، چشم‌ها دیگر به هیچ کجا نگاه نمی‌کردند. مستخدم با اشاره من دست به‌کار شد. به‌کمک نیازی نداشت. به‌تنهایی هم می‌توانست جسد را از توی جمبه بیرون بیاورد، اما جلو رفتم و زیر مفصل زانوهای جسد را گرفتم تا آنرا هموار پایین گذاشت. در آن فضای نیمه‌روشن تارهای سپید موهای عمویم هاله‌ای بنفش‌رنگ پیدا کرده بود. پارچه سفید از روی سینه او کنار رفت. زیر پوست لکه‌های خون مرده دیده می‌شد. چه شانه‌های کوچکی داشت! مستخدم با لہجه‌ای غریب و کلماتی جویده‌جویده نشانی میدان محل مرگ عمویم را به‌من داد. با بیمارستان فاصله زیادی نداشت. کیسه پلاستیکی لباس‌ها و کفش‌ها را با اسکناس‌های توی‌کیف به‌او دادم. پاکت خرده‌ریزهای شخصی را برای خودم برداشتم. غروب آنروز پس از مراسمی خسته‌کننده عمویم را به‌خاک سپردیم.

همه چیز پشت سر هم و با نظمی محتوم اتفاق افتاد. وقتی از گنجی و خستگی آن روزها بیرون آمدم، مرگ

عمویم خاطره‌ای دور در ذهن من بود. بنظرم می‌آمد که سال‌ها پیش اتفاق افتاده است. مراسم ختم و هفت را در خانه برگزار کردیم. در این مراسم هم کسانی آمدند که آنها را نمی‌شناختم. اما از شباهت چهره بعضی‌ها با خودم و عمویم سرگرم می‌شدم. عموزاده‌ها و عمه‌زاده‌هایی بودند که پس از سالها آنها را می‌دیدم. دسته‌دسته از در وارد می‌شدند، من مجبور بودم جلو پای آنها ازجا برخیزم و دوباره سر جایم بنشینم. می‌نشستم و به‌آواز قاری‌ها گوش می‌دادم که به‌نوبت می‌خواندند. هرازگاهی صدای گریه‌ای که در اتاق زنانه بلند می‌شد مرا از حال خود بیرون می‌آورد. درمیان جماعت روز ختم آن پیرمرد دوست عمویم را هم دیدم. نفهمیدم که کی از در وارد شده است. در گوشه‌ای تنها نشسته بود و لبهایش را به هم دوخته بود. از زن عمویم تا بحال چیزی درباره او نپرسیده‌ام و اینکه چرا از این سرد هیچوقت خوشش نیامده است. لحظه‌ای نگاهم به کفشهایش افتاد. کوچک و خاک‌آلود بود. واعظی هم آنروز دعوت داشت که پشت میز رفت و میان قاری‌ها نشست. مرد چهل ساله درشت‌هیکلی بود و عینکی با قاب طلایی‌رنگ به‌چشم داشت. با صدایی رعدآسا برای ما وعظ کرد. عمویم را از نزدیک می‌شناختم. یکبار شنیدم که داشت از ایمان خلاق سخن می‌گفت، از ایمانی فارغ از جرم‌ها که از بوتۀ شك و محنت سربلند بیرون آمده باشد. شنیدن این حرفها از زبان او برایم تازگی داشت. شعرهایی را هم با صدای

بیم و رسایش در وصف مرگت به آواز خواند. یکجاناگهان از خواندن باز ایستاد، سه بار با کف دست محکم روی رانش کوفت، و بلند گفت: «وه! وه! که چه روزگار عجیبی است. پیر و جوان چه خوش شاهد مرگت را در آغوش می‌گیرند! چه خوش این جان عاریت را به دوست تسلیم می‌کنند!» و به خواندن ادامه داد. قاری‌ها مات و مبہوت او را نگاه می‌کردند.

زن عمویم گفت که قصد فروش خانه را ندارد. از من خواست مثل همان روزهایی که عمویم زنده بود در آن خانه بمانم. گفت که هیچ چیز تغییر نکرده است. اتاق مطالعه عمویم با کتاب‌های حقوقی و ادبی در قفسه‌هایش و آن قاب عکس همچنان به حال خود باقی است. زن عمویم مثل همیشه آنجا را گردگیری می‌کند. اصرار دارد که همه چیز سر جای خود باشد. شب‌هایی که بیخواب می‌شوم به آنجا سر می‌زنم. چراغ حیاب‌دار روی میز را روشن می‌کنم. کتابی را از قفسه برمی‌دارم، روی صندلی چمباتمه می‌زنم و گاهی کتاب در دست همانجا به خواب می‌روم. عینک عمویم کنار خرده‌ریزهای دیگر او روی میز است. حالا به‌شینی می‌ماند که سالها بی‌مصرف در گوشه‌ای افتاده باشد. دسته‌هایش شوره‌زده و روی هم جفت نمی‌شوند. آنرا برمی‌دارم و با دسته‌های بساز در برابر نور چراغ نگهمیدارم. شیشه‌ها نگاه گمشده‌ای را چونان دو خط مفروض در هوا شکل می‌دهند. بعد از ظهرها از خانه بیرون می‌روم. ساعت‌ها در خیابانهای

شهر پرسه می‌زنم. شب که خسته و کوفته به‌خانه برمی‌گردم، زن عمویم منتظر من است. فنجانسی چای برایم می‌ریزد. شام را باهم می‌خوریم. پس از شام مدتی آنجا می‌نشینم. زن عمویم شال خاکستری‌رنگی را که برای خودش می‌بافد هنوز تمام نکرده است. عینک زنجیردارش را به چشم می‌زند و به نقشه بافتنی خیره می‌شود. عینک دست‌کم ده سالی او را پیرتر از سن و سال واقعی‌اش نشان می‌دهد. آنرا از چشم برمی‌دارد. با دستمالی نوك سرخ شده بینی‌اش را پاک می‌کند و با من حرف می‌زند. بینی‌اش آبریزش دارد.

گردش‌های عصر دیگر برای من عادت شده است. نمی‌توانم در خانه بمانم و بیرون رفتنم وقت و ساعت معینی ندارد. این روزها که خورشید زود غروب می‌کند گاهی یک‌ساعت از محل کارم و پس از خوردن نهار مختصری در یکی از دکه‌های شهر راهی خیابانها و میدانها می‌شوم. در این گردش‌ها انگار که لباس‌های عاریه‌مردهای را به تن کرده‌ام و در چهارراه‌های شلوغ از روی خط‌کشی خیابان با خونسردی قدم برمی‌دارم. کفش‌های من هم اینروزها خاک‌آلود است. حوصله رفتن به پارک‌ها را ندارم. سوز سردی که در آن فضاها باز می‌وزد پریشانی ذهن می‌آورد. با اینکه لباس‌های گرمی پوشیده‌ام، اما در برابر آن سوز احساس برهنگی به من دست می‌دهد. دوست دارم در پناه دیوارها، ساختمانهای بلند و در خیابانهای پررفت‌وآمد خودم را پنهان کنم.

دسته‌ای بلیت اتوبوس خریده‌ام که همیشه در جیب بغلم تاخورده لای کیف می‌گذارم. بی‌هیچ مقصد خاصی سوار اتوبوس می‌شوم. از روی پل‌هوایی می‌گذرم، باهناسه بریده‌بریده ماشین در گوشه‌هایم که از روی گرده پل و شیازهای سیمان و فلز خود را بالامی‌کشد و فرود می‌آید. هنوز هم گاهی خیال می‌کنم که به‌دنبال عمویم می‌گردم و از بالا کنجکاوانه به‌خانه‌ها و حیاط‌های شهر چشم می‌دورم. قرص گر گرفته خورشید يك لحظه چشم را می‌زند. کبوترانی در آسمان غروب به پرواز درآمده‌اند. در ایستگاه‌هایی پیاده می‌شوم که نام آنها را نمی‌دانم. بعضی وقتها همچنانکه روی صندلی اتوبوس نشسته‌ام، با نرمه آفتابی که از پنجره به پشت پلک‌هایم می‌تابد، خوابم می‌گیرد. وقتی چشم باز می‌کنم تا پیاده شوم انگار در شهری غریب و ناشناخته قدم گذاشته‌ام. یکبار در همین چرت‌زدن‌ها بود که پیرمرد دوست عمویم را به خواب دیدم. در اتوبوس دیگری و برخلاف مسیر حرکت من در حرکت بود. من نشسته بودم یا از کنار جدول خیابان می‌دویدم تا به او برسم. دستم را تکان می‌دادم و دلم می‌خواست فریاد بزنم و او را صدا کنم. اما صدا از گلویم بیرون نمی‌آمد و بدتر اینکه نام او را از یاد برده بودم. پیرمرد با چشمانی بی‌حالت و لب‌های به‌هم‌دوخته‌اش پیشانی خود را به‌شیشه پنجره اتوبوس چسبانده بود و مرا نگاه می‌کرد. خواب بی‌معنایی بود. شیخ عمویم را به بیداری می‌بینم. در برابر نوشته‌های ناخوانا روی يك

دیوار آجری قدیمی یا همچنانکه ایستاده‌ام و ویتترین مغازه‌ای را تماشا می‌کنم، از کنارم می‌گذرد. انعکاسی است روی شیشه‌ها که می‌خرامد و از من دور می‌شود. سرم را برمی‌گردانم. تنها پالتو سرمه‌ای رنگ عابری یا نقاب کلاهی که مردی سالمند تا روی پیشانی پایین کشیده، مرا به این اشتباه انداخته است. دلشوره‌ام حالا دیگر انفعالی، خفته و گذرا است. ضریان نامنظم قلب است که خیلی زود جای خود را به تپش همیشگی می‌دهد. اما آن بو را هنوز می‌شنوم. انگار لایه‌ای غبار نامرئی است در کناره‌ی اسفالت خیابانها و کف پیاده‌روها که با گام‌هایم در هوا پراکنده می‌شود. روزی بی‌آنکه متوجه باشم در سرایشب خیابانهای شهر ساعت‌ها پیاده رفته بودم. سرم را که بلند کردم، خانه‌های تك افتاده را دیدم، مسیلی سنگلاخ و خشک را و توده‌ای از زباله‌ها را که در باد به حرکت درآمده بود. آنجا دیگر پایان شهر بود. دو خط موازی آهن از لابلای بوته‌های خار خانه‌ها را دور می‌زد و می‌رفت تا در کفه‌ای از بیابان ناپدید شود. قدم روی خط‌ها گذاشتم و همانجا ماندم تا هوا تاریک شد و به‌خانه برگشتم.

این آخری‌ها پیرسان پیرسان از روی نشانی میدانی که مستخدم بیمارستان داده بود به‌آنجا رفتم. روی نیمکتی نشستم که احتمال می‌دادم عمویم به‌هنگام مرگ روی آن نشسته باشد. سوز سردی بر گونه‌ها و پیشانی‌ام می‌خورد، اما احساس سرما نمی‌کردم. روبه‌مغرب نشسته

بودم و آسمان در برابر چشمانم رنگ به رنگ می‌شد. کاج‌هایی خاک‌آلود و یکی دو نارون حوض میدان را در میان گرفته بودند. عابری بانگاهی که به سرتاپایم انداخت از کنارم گذشت. اما من سرم را بیشتر در یقه پالتو فرو بردم و همچنان به آسمان غروب چشم دوختم. شمعی از آفتاب که بر میوه‌های پوسیده کاج می‌تابید کم‌کم رنگ باخت. هوا رو به تاریکی می‌رفت و میدان یکباره خلوت شده بود. زنی را دیدم که با دخترک چهار یا پنج‌ساله‌اش به طرف دایره میدان می‌آمدند. کنار حوض که رسیدند، زن اناز نیم‌خورده‌ای را از دخترک گرفت و دستهای او را در آب حوض شست. آنوقت از روی نرده‌ها گذشتند و خودشان را به خیابان رساندند. يك لحظه آنچه را که می‌دیدم نمی‌توانستم باور کنم. زن و کودک به راه خودشان می‌رفتند، اما از من فاصله نمی‌گرفتند. دنباله چادر سیاه و خاک‌آلود زن در هوا پیچ‌وتاب می‌خورد، اما آنها از من دور نمی‌شدند. روی نیمکت جا به جا شدم. به آسمان نگاهی انداختم، به رنگ سرب درآمده بود. بیشتر که دقت کردم شاخه‌ای از درخت کاج را دیدم که حرکتی را و هر بار همان حرکت را در باد غروب تکرار می‌کرد. بر خاطرم گذشت که شاید آنچه را می‌بینم، خوابی به بیداری است. به خود نهیب زدم که از جا برخیزم. اما یارای هیچ حرکتی نداشتم. عرقی سرد بر تیره پشتم نشسته بود. آنوقت احساس کردم چه راحت می‌توانم آنجا سرم را زمین بگذارم و همه چیز تمام شود. آنجا روی نیمکت

چه راحت می‌شد مرد.

از جا برخاستم. با پاهایی کرخت و لرزان از میدان دور شدم. خودم را به خانه رساندم. پس از آنکه لقمه غذایی خوردم، به اتاقم رفتم. و ساعتی بعد خوابی سنگین مرا از خود بیخود کرد.